



مسئولیت متن و شکل بدوش نویسنده مضمون میباشد، عقیده نویسنده لزوماً نظر افغان جرمن آنلاين نمی باشد.



۲۰۲۰/۱۰/۰۴

رفعت حسینی

در پیرامون انحطاط لسان پارسی

خیلی ساده اگر بنگارم:

* ستایش اسبی بنابر آنکه بیک ستمگر سواری می دهد

* در مرثیهء یک <سید> بی سواد سرودن

* مرگ عادی همسر یک شیخ دین را { فاجعه ملت } قلمداد نمودن

* موی های مسعود غزنوی خون آشام را در آغاز یکدقصیده وصف کردن و { جود } اورا باران رحمت قلمداد کردن

* در اوصاف نمناکی خایه های یک مستبد یک غزل پدید آوردن

* در تهنیت بوی گوه یک دیکتاتور شعر مستزادی وضع کردن

* حزب آدمکش خلق را در شعری حزب قهرمان نامیدن

* شهر کابل را در شعری نیمایی شهر انقلاب ثور گفتن

از دریچهء اندیشهء من، یکی از مبرهن ترین اسباب و براهین :

یک/

انحطاط فرهنگی تاجیکان افغانستان

دو/

پوسیده گی معنویت و ارزش های انسانی در لسان پارسی می باشد.

-

عنصری بلخی در دو قصیدهء پایینی، در مدح {اسب} مسعود غزنوی، رذالت و جرم اجتماعی اش را متبارز گردانیده و از گداییگری به بخششی رسیده است.

و در زمان دیگر در مدح خود مسعود، به قتل هنر شعر پرداخته است و باز هم تهیگاههای وجدان گدایگر و فرومایگی فطری عنصری از بخششی دیگر پُر نموده است.

د پانو شمیره: له 1 تر 6

افغان جرمن آنلاين په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټینگه کړئ maqalat@afghan-german.de

یادونه: دلیکنی د لیکنیزې بڼې پازوالي د لیکوال په غاړه ده، هیله من یو خپله لیکنه له رالیرو مخکې په خیر و لولئ

در هر دو سروده مدحی عنصری یا اشعار شاعران مداح دیگر، سقوط فرهنگ پارسی و انحطاط معنویت و زوال هنر در شعرپارسی متباز می باشد.

شماره ۳۵ - در صفت اسب و مدح سلطان غزنوی گوید

عنصری « قصاید

چهار پایی کش پیکر از هنر هموار
نگار گر ننگارد چو او بخامه نگار
جهنده ای که همی برق ازو برد جستن
رونده ای که همی باد ازو برد رفتار
رود چنانکه رود گوی روزگار از کف
جهد چنانکه جهد یوز شرزه روز شکار
بیاد ماند و کس باد دید ابر نهاد
بابر ماند و کس ابر دید آتش بار
بکوه ماند و مردم بدو گذارد کوه
بمردمی که شگفت است کوه کوه گذار
چو چرخ گردد و بیرون نهد دو دست از چرخ
چو مار پیچد و اندر جهد بدیده مار
چو بشنوی بسر بانگ بر فرود آید
چو بنگری برسد هر کجا بود دیدار
چنان بود که ز افراز در نشیب آید
چو سنگ کان بنهیش برانی از کهسار
گر از نشیب بسوی فراز خواهد رفت
ستاره گردد و بر آسمان زند هنجار
بگام تیز کند کام تیز دشمن کند
بسم سنگین هر سنگ را کند شدیار (شدکار)

د پانو شمیره: له 2 تر6

بیای پست کند برکشیده گردن شیر
بدست رخنه کند لاد آهنین دیوار
ز راستی که بگردد همی گه ناورد
گمان بری که بود دست و پای او پرگار
چو آب جوشان باشد چو دست خواهد کند
چو مرغ باشد چون رفت بایش هموار
گران بود بزمین بر بیای چون بدود
بیاد بر نگذارد بدان گرانی بار
سپهروار بگردد هنر همی گردد
سپهر باشد اسبی کش آفتاب سوار
خدایگان جهان آفتاب فرهنگ است
که یک نمایش فرهنگ او شدست هزار
نهان او را پیوست راستی بخرد
امید او را پرورد مردمی بکنار
براستی برسد هرکش او رسد فریاد
ز کاستی برهد هر کش او دهد زنهار
بشاخ خار بر از لطف او بروید گل
ز برگ تازه گل از قهر او بروید خار
چو بنده را بخوراند خدای و خود بخورد
خدایگان بدهد بار و خود ندارد بار
خرد بدانش او رستگاری آرد بر
هنر بگوهر او نیکنامی آرد بار
نگاه کن که در اندازه ستایش او
سخن چگونه گرامی شدست و خواسته خوار
میان آب که دید آتش زبانه زنان
بدست شاه چنانست تیغ گوهر بار
تموز به ز بهارست ، تیغ تیزش را
بتفت باد تموز اندرست رنگ بهار

سری بافسر آرد سری بدار برد
اگرچه گوهرش آگاه نی ز افسر و دار
برنگ مینا گشت اندرو نشانده جمست
جمست ازو شود اندر نبرد دانه ناز
به مغزش اندر بی زنگ زنگ زنگار است
شگفت باشد زنگار گون بی زنگار
نه او ز خواب و ز بیداری آگهست و ازو
روان مردم خفته است و بخت او بیدار
شگفت لشکر چیپال بود و لشکر خان
شگفت تر سپه و میر اوست لشکر بسیار
خدایگانا نیکی چنانکه هست تراست
ز نیکوئی که ترا هست باش برخوردار
همه جهانرا رنج است و مر ترا شادی
همه شهانرا گفتار و مر ترا کردار
ز آرزو و ز آرایش ستایش تو
همی بخاک و بسنگ اندر اوفتد گفتار
خدایگانی جاوید را تو داری مهر
بزرگواری و فرهنگ را تو بندی کار
جهانیان همه انبار خواربار کنند
ستوده خوی تو از آفرین نهد انبار
شماره گیر بیابد کرانه گردون را
کرانه هنر تو نیابد او بشمار
ببزم چندان دادی که کس نبرد گمان
برزم چندان کشتی که رستی از پیکار
چه آتشی که نه از تو بود درست ، چه جنگ
چه کار کش نه تو فرمان دهی و چه بیکار
جهان اگر بتو ناید بر که داند رفت
چو ورد اگر بنپرسد ترا ، چه داند خار

توئی که داد تو زنده کند همی مرده
تویی که یاد آسان کند همی دشوار
ز گرد اسپ تو تیره شود سپیدی روز
ز تاختنت سیه شد سیاهی شب تار
تویی که دستخوش تست گردن گردون
تویی که گنج تو دارد بگنج دستگزار
بمهر جان افزائی بکینه جان انجام
بدست جان انگیزی بدشنه جان اوبار
اگر نه تیمار از بهر دشمنت بودی
برامش تو ز گیتی برون شدی تیمار
بر آن امید کز آن تیر تو کنند مگر
بلند گشت درخت خدنگ در بلغار
به یک خدنگ دژ آهنگ جنگ داری تنگ
تو بر پلنگ شخ و بر نهنگ دریا بار
اگر نبرد ترا کوه جانور گردد
وگرش جامه ز آهن شود همه هموار
جدا کنی بسر تیغ بند او از بند
جدا کنی بسر نیزه پود او از تار
همیشه تا که بگیتی نگار و مایه بود
بود نگار هزاران هزار و مایه چهار
میان به شادی بند و سخن به شادی گوی
زبان راوی باش و درخت نیکی کار
هم از خرد تو همی باش بر خرد گنجور
هم از هنر تو همی باش بر هنر سالار

شماره ۳۷ - در مدح سلطان مسعود غزنوی

د پانو شمیره: له 5 تر6

عنصری « قصاید »

....

پس از چندبیت

از عشق خیزد انده ، تا کی بلای عشق
در عشق خیر نیست من و نعت شهریار
سلطان عصر شاه جهان سید ملوک
مسعود فخر عالم و آرایش تبار
شد روزگار بنده او زانکه ننگرد
از روزگار جز بخداوند روزگار
تا کامگار گشت بشاهی و خسروی
یکدم زدن نگشت برو خشم کامگار
شاهها ز مرکب تو شگفت آیدم همی
کش تن بیافرید خداوند از وقار
اندر هوا چو باد و بباد اندرون چو کوه
وز بار او زمین نتواند کشید بار
جسمش سپهر و زین قمر و تنگ آفتاب
عزمش عنان و حزم لگام و قضا چدار